

# زیتون

الناز پاکپور



تهران - ۱۳۹۸



سرشناسه : پاکپور، الناز  
عنوان و نام پدیدآور : زیتون / الناز پاکپور  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : صفحه  
شابک : 978 - 964 - 193 - 310 - 6  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۰۳۹۸۸

**نشر علی:** خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## زیتون

### الناز پاکپور

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 310 - 6

هوایما کمی خلوت شده بود، میچ دستم رو کمی بالا آوردم و به صفحه‌ی ساعت نگاه کردم. سه صبح به وقت تهران بود. ابرو هام به خاطر عجله‌ی فرد پشت سریم برای پیاده شدن کمی درهم رفت. شال دور گردنم رو روی سرم گذاشتم. کیف دستیم رو از باگاژ بالای سرم برداشتم و یقه‌ی پالتو پوستم رو بالا کشیدم. لکه کوچکی لبه‌ی جیبش افتاده بود. لعنتی به رنگ سفیدش زیر لب فرستادم و با دستمال مرطوب توی دستم به جونش افتادم. به سمت در خروجی حرکت کردم. به مهمانداران هوایما و لبخند مصنوعیشون نگاهی سرسری کردم و با یادآوری پیشنهاد دوستانم در دوران دانشگاه برای شرکت در آزمون مهمانداری لبخندی هر چند کمرنگ روی لبم اومد. کیفم رو توی دستم جابه‌جا کردم. سری در پاسخ به بدرقه‌ی روتینشون تکون دادم و... قدم اول رو برای خروج بیرون گذاشتم. قدم اول همراه شد با پیچ و تاب سختی در قلبم که باعث حالت تهوع شدیدم شد. بوی سوخت هوایما وقتی ناشتا بودم همیشه حالم رو به هم می‌زد. یادش بخیر آگه بوسه این‌جا بود می‌گفت، خب غذات رو می‌خوردی. غذاهای هوایما هم به همین اندازه حالم رو به هم می‌زدن. از پله‌ها پایین اومدم. باد سرد دی ماه باعث لرزم شد، کمر بند پالتوم رو محکم کردم. در میان هممه‌های اطرافم وارد سالن ورودی شدم، نفس

عمیقی کشیدم و نگاهی سرسری به اطرافم انداختم. این هم وطن. ته دلم به دنبال حسی بودم که باید داشته باشم. چه حسی باید داشته باشم بعد از حدود نُه سال؟ پوزخندی زدم، هیچ احساسی نداشتم...!

صدای لوس زنی در سالن پیچید که در بین کلمات نیمه‌ای که تلفظ می‌کرد اعلام نشستن پروازم رو تونستم تشخیص بدم.

به گیت چک پاسپورت رسیدم. شالم رو کمی جلو کشیدم تا نامرتبی موهام رو بیشتر بپوشونم.

سعی داشتم گوشم رو از مکالمه‌ی دو خانواده‌ی هم‌سفر و خاطرات سفرشون دور نگه دارم.

پشت میزهای کوتاه به کافه تو بی‌اوغلی نشستیم. ساعت دوازده شبه، صدای هامون بیرون کافه است و اطراف شلوغ. صدای بلند موسیقی از کافه‌های مختلف به گوش می‌رسه که در جایی میان ذهنم با هم قاطی می‌شن. بوسه با موهایی که اینبار صورتی رنگن یکی از ترانه‌ها رو زیر لب زمزمه می‌کنه و گاهی به سمت مرد زندگیش برمی‌گرده و لبخند می‌زنه و نگین حلقه‌ی داخل بینیش زیر نور مستقیم بالا سرمون برق می‌زنه.

دینز گفت:

– بلیط برگشتت رو اپن گرفتم. رسیدی، برو هتلی که برات رزرو کردیم، اسمش یه چیزیه به فارسی...

– منشیت گفت هتل هما.

– آهان آره همون... فرداش می‌ری شرکتش و خودتو معرفی می‌کنی.

قراره برای این چهار ماه یه آپارتمان در اختیار بذارن.

بوسه کمی از حال و هوای رماتیکش بیرون اومد.

– چه با کلاس!

دینز لبخندی به لحن شلش زد.

– وظیفه ایشونه دارم یکی از بهترین مهندسای معمارم رو براشون می‌فرستم.

لبخند روی لب‌هایم نشست. چه قدر برای رسیدن به این جمله تلاش کرده بودم.

هاکان هم به حرف اومد.

– باید بیان دنبالش اون وقت شب.

به چشمای دلخورش لبخند اطمینان‌بخشی زدم و گفتم:

– نترس، با تاکسی می‌رم.

– مجبور نیستی، به پولش احتیاجی نداری.

– دارم هاکان.

– اگه فقط اجازه می‌دادی...

– من به تو خیلی بیشتر از این حرفا مدیونم.

\*\*\*\*\*

پاسپورتم رو جلوی مرد بداخلاق و خواب‌آلود گذاشتم. نگاهی گذرا به صورتم انداخت، و بعد به عکس پاسپورت و بعد صدای محکم مهر.

به غلتک زل زدم تا چمدونم رو پیدا کنم. بین چرخش رنگ به رنگ

چمدون‌ها حواسم رفت پی‌گفتمان چند روز پیشمون با هاکان.

– نمی‌ترسی داری برمی‌گردی؟

– بر نمی‌گردم. سفری کوتاه و چهار ماهه است. خیلی زود برمی‌گردم و

روی همین صدلی می‌شینم. قول می‌دم این بار من برنده‌ی تخت نرد

باشم.

– اگه بیننت؟

به چشمای نگران قهوه‌ایش نگاه کردم.

– تهران روستا نیست. ده میلیون آدم توش زندگی می‌کنن. نُه سال گذشته،

من دیگه یه دختر بچه‌ی بی‌پناه نوزده ساله نیستم.

چمدون قرمز رنگم، من رو به ساعت سه و نیم تهران آورد. به سختی از روی غلتک پائینش آوردم، سنگین بود. دست‌هاش رو بالا کشیدم و دنبال خودم کشیدم.

بی حوصله به مردم اطرافم نگاه کردم. بعضی با دسته گل، بعضی با لبخند و بعضی در بغل هم‌گریه می‌کردن. سعی کردم از بین جمعیت برای خودم راه باز کنم. نفسم جایی بین قفسه‌ی سینه‌ام گیر کرده بود. یک گره پر از اضطراب با یادآوری شبی که می‌خواستم دقیقاً از همین نقطه تهران رو ترک کنم.

دستکش‌های چرم زرشکی رنگم رو از داخل کیف دستیم درآوردم و به سمت تاکسی رفتم.

– هتل هما لطفاً.

– بفرما خواهر من.

سعی کردم نفرتم رو از این کلمه پنهان کنم. چمدونم رو صندوق عقب گذاشت و با عجله سوار شد. آینه‌اش رو تنظیم کرد و الهی به امید تو گفت. با روشن کردن ماشین صدای موزیک داخل ماشین پیچید.

اون شب جهنمی آهنگ هم داشت؟ درست یادم نمی‌یاد، انگار همه چیز پشت مه بود. فقط می‌دونم بعد از اون دیگه هیچ‌وقت داریوش گوش نکردم.

– خانوم خیلی وقته ایران نبودین؟

دوست نداشتم صحبت کنم.

– نه ساله.

– فضولی نباشه، کجا زندگی می‌کنین؟

– استانبول.

– جدی؟! وای من عاشق ماحسونم. الان براتون یکی از آهنگاشو می‌ذارم.

– نیازی نیست.

به حرفم توجهی نکرد و دنبال آهنگ گشت.

– دیدیش؟

– کیو؟

– ماحسونو دیگه...!

چرا باید دیده باشمش؟

– خیر ندیدم.

امشب شاید بدترین وقت برای مکالمات این چنینی بود.

– خیلی با حاله، نه؟

بله‌ای آروم گفتم.

شیشه رو کمی پایین کشیدم. بوی بنزین با بوی خوش بوکننده ماشین دلم رو به هم می‌زد. دلم آشوب بود. چه قدر طول کشیده بود که این استرس همیشگی از بین بره؟ و حالا دوباره با تک تک سلول‌هام حسش می‌کردم. راننده مسلسل‌وار از همسایه‌شون می‌گفت که سعی داشت از طریق ترکیه به صورت غیر قانونی وارد اروپا بشه.

– به نظر من که باید همون جا بمونه. مگه چه فرقی با اروپا داره؟

پیش خودم تکرار کردم، خیلی.

– الان شما که اونجایی مگه ناراضی هستی؟

سرم رو تکونی دادم و سعی کردم نگاهم رو از تاریکی مطلق اطرافم بگیرم تا بتونم اندکی از حس پر درد درونم کم کنم. دستم رو آروم دور کیفم حلقه کردم. سعی کردم ناراضی بودن رو با خودم مرور کنم. من اگر مجبور نبودم هرگز نمی‌رفتم، با وجود دردها و سختی‌های بسیاری که کشیده بودم.

بی‌اهمیت به سکوت محض من از چیزهایی صحبت می‌کرد که شاید

امشب بدترین شب برایش بود.

به محض رسیدن به هتل باید به هاکان زنگ می‌زد. خیلی راحت می‌تونستم تصور کنم تمام طول شب روی صندلی سفید رنگ خونه‌اش نشسته، البته با موسیقی بی‌کلام دلنشینی که هماهنگی بی‌نظیری با اسکله‌ی دلپذیر خونه‌اش داره. سعی کردم بوی دریا رو از بین بوهای سر صبح پیدا کنم.

دلم در لحظه تنگ شد. بلیط توی ایمیلم این امتیاز رو می‌داد تا بتونم برگردم و این به شدت وسوسه برانگیز بود. قبل از اینکه بتونم تصمیم قطعی برای برگشت بگیرم به هتل رسیدیم.

وارد هتل شدم. سعی کردم تا استیصالم رو با نفس عمیق کمتر کنم، نفس عمیقی که بینم رو پر از بوی تمیزکننده و عطر کرد. پشت میز پذیرش مرد جوان خوش قیافه‌ای بود که با لبخند عمیقی خوش آمد گفت. دستکش‌هام رو درآوردم و پاسپورتم رو روی پیشخوان گذاشتم. با انگلیسی سلیسی از اتاقم و امکاناتی که برام رزرو شده بود صحبت کرد و من در چند کلمه جوابش رو دادم، بدون اصرار به فارسی صحبت کردن.

بعد از پر کردن فرم، کارت رو به سمت پادوی هتل دراز کرد. همراه با پادوی هتل و چمدان قرمز رنگم روی فرش مخمل طبقه‌ی پنجم جلو رفتیم. با باز شدن در به سوئیت لوکسم نگاهی کردم و دستم رو برای دادن انعام به سمتش دراز کردم و بعد پشت سرش در رو بستم. شالم رو از روی سرم باز کردم و به سمت تلفن رفتم.

با سومین بوق صدای منتظرش تو گوشی پیچید:

– الو...

– الو، هاکان...

– سلام، رسیدی هتل؟

– ای بابا تو چرا انقدر نگرانی پسر؟ این جا وطن منه...

پوزخند زد. خودم هم به این توجیه خندیدم.

– برو بخواب هاکان.

از پشت سرش صدای دریا می‌اومد. دلم پر می‌کشید برای اون تاب تو حیاط که وقتی روش می‌شینم و بالا می‌ری احساس می‌کنی می‌تونی دریا رو بغل کنی.

– دنیز نباید این لقمه رو برات می‌گرفت.

– من تنها مهندسشم که فارسی می‌دونه. این پروژه برای شرکت خیلی مهمه. نه از لحاظ مالی، بیشتر پرستیژی و مطرح شدن تو بازار ایران.

– نمی‌دونم، کلافه‌ام، خیلی مراقب خودت باش.

ازم قول گرفت به محض این‌که خط خریدم و این‌که تو هر آپارتمانی ساکن شدم بهش خبر بدم.

\*\*\*\*\*

خواهیدم یا نخواهیدم؟ پاهام رو از تخت پائین گذاشتم و به ساعت نگاه کردم؛ ساعت هشت بود. سرم از نزدیک دو ساعت خواب مفید به شدت درد می‌کرد. بین خواب و بیداری فقط اون زیرزمین نمود به یاد می‌اومد، بوی ترشی هنوز تو بینم بود. دوش آب رو باز کردم. قطره‌های آب باعث می‌شدن عضلات منقبض کمی باز بشن. حوله‌ام رو پوشیدم و بیرون رفتم. جلوی آینه نشستم. برس به دست به خودم توی آینه نگاه کردم.

موهام قهوه‌ای شکلاتی بود با تُن قرمز. دقیق یادم نمی‌اومد آخرین بار کی رنگ اصلی خودشون رو داشتن، هر چند این روزها این موضوع کمترین اهمیت رو داشت. برس رو آروم روی موهام کشیدم. چیزی که این هفت سال به من یاد داده بود؛ قبل از هر چیز صرف هزینه و وقت برای چیزهایی بود که تاثیر مستقیم روی سلامت و زیبایی‌ام داشتن. عادت‌ی که